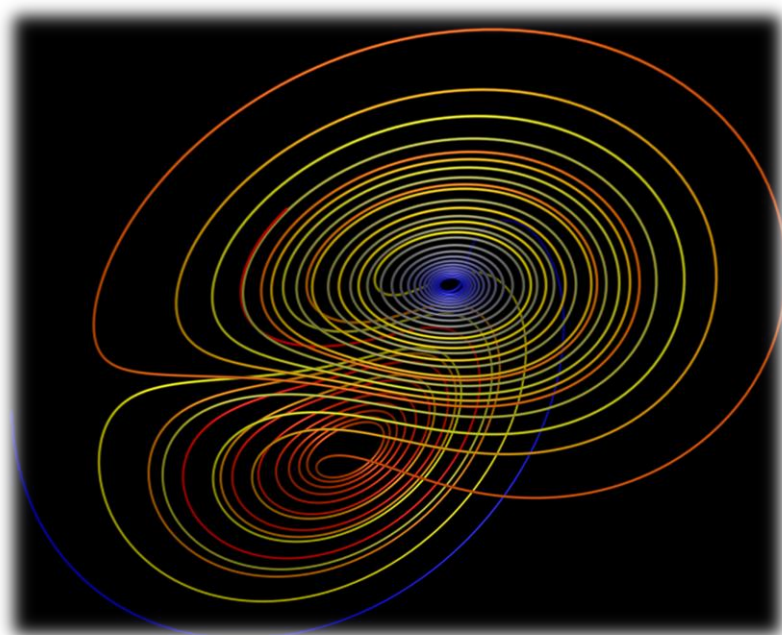


نقد
اقتصاد سیاسی

بحرانِ تئوری

و بحرانِ چشم‌انداز تاریخی



کمال خسروی

نقد اقتصاد سیاسی

خردادماه ۱۳۹۶

صورت‌بندی بحرانِ چپ در این اظهار که: هم تئوری انتقادی در بحران است و هم چشم‌انداز تاریخیِ رهاییِ انسان، ظاهری همان‌گویانه دارد. وقتی گفته می‌شود که بن‌بست تئوری و پراتیک انقلابی برای برانداختن روابط موجود و حاکم بر جهان روابطی که متضمن سلطه و استثمارند از یک سو ناشی از بحران تئوری و از سوی دیگر منتج از ناروشنی و ابهام چشم‌انداز تاریخیِ رهایی است، به نظر می‌رسد یک معنا دوبار تکرار شده است. زیرا، بحران تئوری انتقادی، تئوری‌ای که داعیه‌ی شناخت و نقد علمی وضع موجود را هم‌هنگام دارد، می‌تواند ظاهراً یا بطور صوری—بدین معنا نیز تلقی شود که نیروهای انقلابی درون جامعه برنامه و چشم‌انداز معینی ندارند. پرده برداشتن از این ظاهر همان‌گویانه، اهمیت و معنای متدلوزیک این درک یا این صورت‌بندی از بحران چپ را آشکار خواهد کرد.

من در نوشته‌ی حاضر خواهم کوشید با کنار زدن پوششی که به این اظهار ظاهری همان‌گویانه می‌بخشد، آشکار کنم که چرا به‌وسیله‌ی این صورت‌بندی می‌توان از ایدئال‌یسمی استعلایی در روش، از یک سو، و از نسبی‌گراییِ فلج‌کننده‌ای در تئوری شناخت، و نیز از پراگماتیسمی مبتذل در عمل سیاسی، از سوی دیگر، پرهیز کرد.

نخست ببینیم که چه‌طور می‌توان معنای بحرانِ تئوری را از معنای بن‌بست یا ابهامِ چشم‌انداز تاریخی متمایز ساخت. بحرانِ تئوری در عام‌ترین معنا وضعیتی است که در آن تئوری از توضیح موضوعش ناتوان است؛ تئوری نه می‌تواند رفتار موضوع خود را تبیین کند و نه قادر است پیش‌بینی‌های مشروع و قابل تحقیق بدست دهد که اینجا و آنجا در حد رضایت‌بخشی به‌وسیله‌ی رفتار موضوعش تأیید شوند. بحران در همین عام‌ترین سطح بدین معناست که مفاهیم یا قالب‌هایی که تئوری برای طبقه‌بندی عناصر موضوع خویش و برای مقوله‌بندی روابط بین عناصر ساخته است، نارسایند. به عبارت دیگر تئوری کوشیده است روابط بین عناصر واقعیت را در روابط بین مفاهیم و مقولات مفصل‌بندی کند و اکنون به دلیل ناخوانایی یا عدم انطباق روابط بین عناصر واقعیت با روابط بین نشانه‌ها، تئوری در بحران است. چنین بحرانی ممکن است با بازتعریف مقولات فرعی و یا با کم و زیاد کردن قلمرو و ظرفیت این مقولات، خاتمه یابد.

تعریف بحران تئوری بدین‌صورت و در این سطح، مستلزم آن است که موضوع تئوری بلا‌تغییر مانده باشد و نارسایی را بتوان با اطمینان خاطر ناشی از تئوری دانست. اما اگر فرض بر این باشد که موضوع تغییر کرده است، آنگاه دیگر نمی‌توان از بحران تئوری سخن گفت، زیرا واقعیت اساساً از قلمرو آن تئوری خارج شده و آن را سپری کرده است. یک نمونه برای این وضع، ادعای کسانی است که معتقدند تئوری مارکس

درباره‌ی سرمایه‌داری می‌توانسته است بخوبی و با موفقیت سرمایه‌داری دوران رقابت آزاد را توضیح دهد و ناتوانی آن در توضیح ساخت‌بندی جوامع کنونی ناشی از آن است که این جوامع، دیگر از ساختار سرمایه‌داری رقابت آزاد برخوردار نیستند. در نتیجه باید بین بی‌اعتبار شدن یک تئوری و سپری شدن آن تفاوت قائل شد. اصطلاح بحران تئوری اساساً به حالت اول اطلاق می‌شود. یعنی زمانی که موضوع اساساً تغییری نکرده است و به‌وسیله‌ی رفتار خود، اعتبار تئوری یا تئوری‌های موجود را متزلزل می‌کند. اما در حالت دوم نیز می‌توان وضعیتی را در نظر گرفت که کماکان به معنی بحران تئوری است. این‌که، وضعیت موضوع تغییر کرده است، تئوری‌های سابق سپری شده‌اند و هیچ تئوری تازه‌ای نیز قدرت توضیح موضوع جدید را ندارد. همین‌جا بگویم که بنظر من بحران کنونی تئوری انتقادی با همه‌ی ژرفا و گستره‌اش، بحرانی از نوع اول است و نه از نوع دوم. به این مسئله باز خواهم گشت.

اما همه‌ی آنچه در این سطح درباره‌ی بحران تئوری گفتم هنوز وضعیت تئوری انتقادی درباره‌ی جامعه را بطور اخص روشن نمی‌کند و می‌تواند درباره‌ی هر تئوری (طبیعی، یا اجتماعی-تاریخی) صادق باشد. زیرا در این سطح توان تئوری تنها براساس قدرت شناخت آن سنجیده شده است. به عبارت دیگر در این سطح علم اجتماعی-تاریخی تنها از زاویه‌ی علمیتش بطور کلی و از لحاظ خاصیتی که در آن با علوم دیگر شریک است محک خورده است. حال آنکه ادعای ما اینست که علم اجتماعی-تاریخی به مثابه‌ی تئوری انتقادی تنها ناظر بر شناخت موضوعش نیست و هم‌هنگام ناقد آن است.

بدین ترتیب بحران در تئوری انتقادی را نمی‌توان صرفاً از زاویه‌ی نارسایی و ناتوانی قوالب و مفاهیمش در شناخت جامعه‌ی موجود نتیجه گرفت. به عبارت دیگر نارسایی مفاهیم تئوری انتقادی به‌وسیله‌ی گز و معیارهایی که مفاهیم علوم طبیعی را محک می‌زنند - در تحلیل نهایی معیارهایی تجربی‌اند - قابل سنجش نیست. زیرا، و مهم‌ترین نکته در همین است، که نارسایی شناختی مفاهیم تئوری انتقادی تنها در فقدان قدرت نقد آنها جلوه می‌کند. به این ترتیب وقتی از بحران تئوری انتقادی سخن می‌گوییم منظورمان صرفاً نارسایی معرفتی یا «علمی» مفاهیم آن نیست، بلکه معتقدیم که مفاهیم تئوری انتقادی نمی‌توانند درستی خود را بر قابلیت تغییر در جامعه استوار کنند.

بحران چشم‌انداز تاریخی را به وضعیتی اطلاق می‌کنیم که در آن جامعه نه می‌تواند ساختار موجود خویش را حفظ کند و نه بدیل روشنی برای تغییر دارد. در این وضعیت نیروهای خواهان و حافظ وضع موجود

نمی‌توانند تکان‌های اجتماعی ناظر بر تغییر را مهار کنند و نیروهای خواهان تغییر نمی‌توانند بدلیل روشنی در برابر وضع موجود قرار دهند. بحران چشم‌انداز تاریخی وضعیت خاصی است که نه با دوران‌های رکود تطابق دارد و نه می‌توان آن را خصلت‌نمای وضعیت انقلابی دانست. در دوران‌های رکود شکل معینی از ساختار اجتماعی می‌تواند بدون برانگیختن عوامل تغییر و یا با فلج کردن پویایی آنها، خود را بازتولید کند. در این حالت نمی‌توان از بحران چشم‌انداز تاریخی سخن گفت، زیرا امر تغییر خود را به مسئله‌ای عاجل بدل نساخته است و نیروی خواستار تغییر جنبه‌ای سوژکتیو دارد. در دوران‌های انقلابی، دینامیسم تغییر چنان فعال شده است که نیروهای خواستار وضع موجود امکان جلوگیری از تحول را ندارند و نیروهای خواستار تغییر می‌توانند بدیلی در برابر وضع موجود ارائه دهند. به همین دلیل عاملی که ناظر بر تغییر است دیگر تنها جنبه‌ی سوژکتیو ندارد و عینی نیز هست. در این حالت چشم‌انداز تاریخی یا چشم‌انداز تحول، حتی بی‌آن‌که لزوماً تئوریزه شده باشد، برای طبقات و گروه‌های مختلف جامعه، چه آنها که خواستار تغییرند و چه آنها که نیستند، کمابیش روشن است و به همین دلیل نیروهای متناقض یا متخالف، در کشاکشی آشکار و رودرو با هم به رقابت برمی‌خیزند.

اما بحران چشم‌انداز تاریخی وضعیتی است که علیرغم شدت یابی تضادها در شکل موجود جامعه، علیرغم ظهور گرایش‌های اجتناب‌ناپذیر به سوی تغییر، چشم‌انداز تحول برای گروه‌ها و طبقات اجتماعی روشن نیست یا دست‌کم چشم‌اندازهایی که زمانی روشن بوده‌اند، در تیرگی و تردید فرو می‌روند. باید توجه داشت که در این وضعیت ابهام چشم‌اندازها تنها گریبانگیر نیروهای خواهان تغییر نیست و نیروهای خواهان وضع موجود را نیز دربرمی‌گیرد. به همین دلیل با آنکه نیروهای خواهان وضع موجود از این ابهام سود می‌برند، اما از تغییرات غیرقابل پیش‌بینی بیمناکند و به درستی نمی‌دانند که با چه روشی می‌توانند از ظهور انفجار پیش‌گیری کنند. نمونه‌ی بارز این وضع اخیر موضع طبقات حاکم در غرب نسبت به تحولات جوامع نوع شوروی و بویژه حمایت از گورباچف در خود شوروی است. بحران چشم‌انداز تاریخی، از زاویه‌ی ظهور گرایش‌های عینی و اجتناب‌ناپذیر بسوی تغییر، همانند وضعیت انقلابی است، اما از زاویه‌ی فقدان تصویر و تصویری از آینده، به وضعیت رکود شبیه است.

بحران چشم‌انداز تاریخی را نباید با بحران رهبری تاریخی پرولتاریا و دیدگاه تروتسکی درباره‌ی آن یکسان پنداشت. زیرا بحران رهبری تاریخی پرولتاریا به روایت تروتسکی عبارت از وضعیتی است که شرایط عینی برای سرنگونی سرمایه‌داری آماده است، یعنی گرایش‌های اجتناب‌ناپذیر به سوی تغییر به نقطه‌ی اوج و

انفجار رسیده‌اند، پرولتاریا نمی‌تواند و نمی‌خواهد وضع موجود را تحمل کند، الگوی سوسیالیسم آماده است، تئوری انتقادی با همه‌ی توان خود موجود است و می‌تواند درستی خود را با نشان دادن فاکتورهای دال بر تغییر به سوی سوسیالیسم نشان دهد و فقط آنچه وجود ندارد و مانع از تحقق انقلاب و حرکت به سوی ساختمان سوسیالیسم می‌شود اینست که پرولتاریا هنوز رهبری ندارد، بهتر است بگوییم، ستاد رهبری ندارد. نکته‌ی مورد تأکید من در این مقایسه اینست که در وضعیت بحران رهبری، نه تنها تئوری با توانایی کامل رابطه‌ی وضع موجود را با چشم‌انداز معینی در آینده نشان می‌دهد، بلکه این چشم‌انداز برای توده‌های وسیع پرولتر، چشم‌انداز کمابیش روشن، بسیار محتمل‌الوقوع — اگر نگوییم: اجتناب‌ناپذیر — و مورد مطالبه است.

مسئله اینست که یک چشم‌انداز تاریخی می‌تواند کمابیش برای گروه‌ها و طبقات اجتماعی روشن باشد و به همین دلیل این چشم‌انداز در ایدئولوژی‌های گوناگون ناظر بر تغییر تجلی پیدا کند، اما این وضع لزوماً بدان معنی نیست که تئوری متناظر با این وضعیت تاریخی و با این تغییر نیز وجود دارد و از همین رو قابل تصور است که پتانسیل عینی و واقعاً موجود و خواست گروه‌های اجتماعی برای تغییر، در چارچوب ایدئولوژی‌هایی که این تغییر را منعکس می‌کنند، باقی بماند.

بنابراین بحران چشم‌انداز تاریخی لزوماً بدین معنا نیست که تئوری نقادانه‌ای که قادر به نقد ایدئولوژی‌های وضع موجود باشد، وجود ندارد، بلکه بدین معناست که گروه‌ها و طبقات اجتماعی‌ای که به لحاظ موقعیت عینی در ساختار جامعه، می‌توانند خواهان تغییر باشند، تصور روشنی از جامعه‌ی آینده ندارند و نسبت به تصویری که تئوری‌های موجود از آینده ارائه می‌دهند و نیز نسبت به راه و روش دستیابی بدان آینده، ناباور و — دست کم — بدگمانند. از سوی دیگر این گروه‌ها با آن‌که از شرایط زندگی خود در وضعیت کنونی جامعه ناراضی‌اند، اما از دست زدن به ابتکارات تازه و تجربه‌های نوین عموماً پرهیز دارند و قاعدتاً با روی آوردن به اشکال قدیمی و سنتی مبارزه می‌کوشند موقعیت خود را در همین ساختار موجود تحکیم کنند و اندکی بهبود ببخشند، ولی به دلیل فقدان چشم‌انداز روشن، ناگزیر در مبارزه‌ای تدافعی درگیر می‌شوند و در بسیاری موارد ناگزیر به شکست تن درمی‌دهند. نمونه‌ی بارز این وضع سوق یافتن هرچه بیشتر مبارزه‌ی کارگران جوامع اروپایی به مبارزه‌ی سندیکایی بر سر افزایش دستمزد و تحمل شکست‌های سنگین در مواردی چون اعتصاب معدن‌چیان انگلستان و آلمان است.

بدین ترتیب بحران چشم‌انداز تاریخی بیشتر بیان‌کننده‌ی روانشناسی اجتماعی گروه‌ها و طبقات اجتماعی است و با بحران تئوری و فقدان تصاویر و الگو در تئوری یکسان نیست. اما این ناهمان بودن بحران تئوری و

بحران چشم‌انداز تاریخی به هیچ وجه بدین معنا نیست که آنها کاملاً از یکدیگر مستقل‌اند و می‌توانند در دوره‌های زمانی بسیار طولانی در کنار یکدیگر وجود داشته باشند. برعکس این دو بحران رابطه‌ای تنگاتنگ (و بنابر تعبیری که من از دیالکتیک دارم، یعنی دیالکتیک مبتنی بر نقد منفی و نقد مثبت) (۱) و دیالکتیکی دارند. رفع بحران تئوری انتقادی می‌تواند به سهم خود موجب گشایش چشم‌انداز تاریخی شود و باز شدن افق‌های تغییر و تحول تاریخی در نگرگاه گروه‌ها و طبقات اجتماعی می‌تواند مبنای مادی برای شکوفایی تئوری انتقادی و خروج آن از بحران باشد. همه‌ی بحث من در اینست که این دو، یکی و همان نیستند و به همین دلیل می‌توان آنها را در نسبت‌های مختلف با یکدیگر تصور کرد:

۱ - وضعیتی که چشم‌انداز تاریخی تحول کمابیش روشن است، اما تئوری انتقادی توانا در نقد ایدئولوژی‌ها، هنوز نتوانسته است از بحران بیرون آید و با انسجام درونی و نظارت نقادانه‌ی عملی بر مبارزه برای تغییر حاکم شود. نمونه‌ی این وضعیت، دهه‌های نخستین قرن نوزدهم در اروپاست. در این زمان سرمایه‌داری از طریق انقلابات و جنگ‌های دهقانی به گسترش خود در اروپای مرکزی (فرانسه، آلمان، اتریش) ادامه می‌دهد و همزمان با کنار زدن شیوه‌های تولید قدیمی، جامعه را بین مالکان ابزار تولید و مولدین مستقیم (پرولتاریا) قطبی می‌کند. این تغییرات طبیعتاً چشم‌اندازهای تاریخی تازه‌ای می‌گشاید. جامعه همه جا در تلاطم است و به نظر می‌رسد که ساختمان جامعه به نهایی‌ترین شکل رودررویی سلطه و امکان‌رهایی، استثمار و امکان آزادی، و فقر و امکان رفاه عمومی رسیده است. تئوری‌های گوناگون می‌کوشند با جستجوی ریشه‌ی فقر (فوریه، پرودن) و منشاء ثروت (آدام اسمیت، لاسال) به توضیح وضع موجود جامعه برآیند و براین اساس هم تصویر و چشم‌اندازی از جامعه‌ی آینده ارائه دهند و هم با شناخت عوامل و نیروهایی که می‌توانند خواهان و مجری این تغییر باشند، راه رسیدن به آن آینده را نشانه‌گذاری کنند. اما هیچیک از این تئوری‌ها نمی‌توانند حلقه‌ی اصلی و مرکزی در شناخت سرمایه‌داری را بیابند و درستی تئوری‌های آنان نمی‌تواند خود را در قدرت نقد و براندازی روابط موجود به اثبات برساند. به یک اعتبار، تئوری در بحران است، اما چشم‌انداز تغییر در بحران نیست. مارکس نیز تا میانه‌ی قرن نوزدهم در این بحران سهیم است. او از یک سو می‌کوشد امکانات تغییر را با اتکا به ویژگی‌های ناب و عام نوع انسان مستدل سازد و از سوی دیگر نمی‌تواند خود را از مجموعه‌ی تصوراتی که به‌وسیله‌ی اسمیت و ریکاردو درباره‌ی نقش کار حاکم شده است، رها سازد.

تزه‌های مارکس درباره‌ی فوئرباخ نقطه‌ی عزیمتی است برای یک گسست فلسفی قطعی و قاطع با انسان‌گرایی کانتی-فیخته‌ای، «ایدئولوژی آلمانی» نقطه‌ی گسستی است با فلسفه‌ی تاریخ هگلی و کشف

«ارزش» در مقدمه به نقد اقتصاد سیاسی، نقطه‌ی پایانی است بر یک دوره از بحران تئوری. مسلم است که گشوده بودن چشم‌انداز تاریخی تغییر، در دهه‌های آغازین قرن نوزدهم، وجود تلاطمات اجتماعی شدید و انقلابات (۱۸۳۰ و ۱۸۴۸) و گرایش آشکار گروه‌ها و طبقات اجتماعی به تغییر و نظارت آنها به آینده‌ای کمابیش روشن، زمینه‌ی مادی و اصلی رفع بحران تئوری بدست مارکس بوده است.

۲ - وضعیتی که تئوری بحرانی ندارد، اما چشم‌انداز تاریخی در بحران است. نمونه‌ی این وضعیت، دوران نسبتاً طولانی بین شکست کمون پاریس و انقلاب ۱۹۰۵ روسیه از یکسو، و دوران کوتاه بین شکست انقلاب ۱۹۰۵ روسیه تا اواسط جنگ جهانی اول است. در دوران نخست، تئوری مارکس درباره‌ی تاریخ و شیوه‌های تولید و نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که با کاپیتال قدرت و انسجام بیشتری یافته است، وجود دارد و می‌تواند چشم‌اندازهایی به لحاظ تئوریک عرضه کند. اما شکست کمون پاریس، اگرچه این کمون عمدتاً از ایده‌های مارکس درباره‌ی سوسیالیسم الهام نمی‌گیرد، دورانی از ابهام چشم‌انداز تاریخی ایجاد می‌کند. یک تجربه‌ی عملی برای مدت زمان معینی می‌تواند تصویر آینده را در برابر گروه‌ها و طبقات اجتماعی تار کند و نیروهای ناظر بر تغییر را - که پویایی خود را از ساختار عینی جامعه می‌گیرند - دچار سکون و رکود کند. بدین ترتیب دورانی از بحران چشم‌انداز تاریخی پیش می‌آید که با فقدان بحران در تئوری انتقادی همزمان است. اما دقیقاً به این دلیل که تئوری در بحران نیست، و مسلماً به این دلیل که شرایط عینی برای تغییر کماکان پابرجاست، دوباره چشم‌اندازهای اجتماعی تازه‌ای در برابر گروه‌ها و طبقات اجتماعی گشوده می‌شود. قدرت‌یابی حزب سوسیال دمکرات آلمان که مستقیماً از مارکسیسم الهام می‌گیرد و رهبرانش صریحاً مارکسیست‌اند، پای‌گیری حزب سوسیال دمکرات کار روسیه با الهام‌گیری مستقیم از مارکسیسم، تشکیل بین‌الملل دوم و تأثیر انکارناپذیر مارکسیست‌ها بر جنبش‌های کارگری، بویژه در ارائه‌ی چشم‌انداز تئوریک، نشانه‌های بارزی از رفع بحران چشم‌انداز تاریخی در این دوره‌اند.

فاصله‌ی زمانی بین انقلاب ۱۹۰۵ تا اواسط جنگ جهانی اول نیز دقیقاً چنین وضعی دارد. تئوری مارکس مورد دفاع روشنفکران و انقلابیون روسی است. آنها می‌کوشند چارچوب کلی‌ای را که در تئوری مارکس از سوسیالیسم ارائه شده است، در جزئیات روشن کنند. در این کوشش‌ها عمدتاً تأکید بر جنبه‌های سیاسی این چارچوب کلی است و بسیار کمتر در مورد محتوای اقتصادی آن تلاش تئوریکی صورت می‌گیرد. علیرغم وجود این تئوری و مدافعان آن، شکست انقلاب ۱۹۰۵ و سرکوب خونین مبارزات کارگران، دوره‌ای از ابهام

چشم‌انداز تاریخی را ایجاد می‌کند. اما وجود این پایه‌های تئوریک، در کنار شرایط عینی کماکان آماده برای تغییر، باعث می‌شود که چشم‌اندازهای تئوریک به چشم‌اندازهای اجتماعی بدل شوند.

۳- وضعیتی که تئوری فاقد بحران است و چشم‌انداز تاریخی کمابیش روشن است. شاخص‌ترین نمونه‌ی این وضعیت، روسیه و آلمان در فاصله‌ی سال‌های پایانی جنگ جهانی اول است. این وضعیت مستقیماً به انقلاب اکتبر در روسیه، انقلاب در آلمان و انقلاب مجارستان راه می‌برد. مسلم است که در تمام طول این دوران **مشاجرات تئوریک** بین گرایش‌های مختلف مارکسیست از یکسو و **مبارزات ایدئولوژیک** بین گرایش‌های مختلف در درون جنبش کارگری و جنبش انقلابی وجود داشته است. مشاجرات لنین و کائوتسکی با پانه کوک و آنارشویست‌ها، مشاجرات لنین و کائوتسکی، مشاجرات لنین و کمونیست‌های چپ، مشاجرات بین جناح‌های مختلف درون حزب بلشویک در سال‌های پایانی زندگی لنین و بلافاصله پس از او... اما وجود این مشاجرات اولاً هنوز دلیلی بر بحران تئوری نیست - اگرچه نطفه‌های آن را در خود دارد - و ثانیاً، و مهمتر از آن، باعث و بیان‌کننده‌ی بحران چشم‌انداز تاریخی نیست. تقریباً تمام جریان‌های درون جنبش کارگری، با همه‌ی اختلافات و حتی تناقضاتی که در روش و برنامه‌ی خود دارند، سوسیالیسم و رهایی از قید سرمایه‌داری را محتمل می‌دانند، رو به پیش دارند، برای آن مبارزه و فداکاری می‌کنند و آن را به‌مثابه‌ی هدفی دست‌یافتنی تلقی می‌کنند. سوسیالیسم دیگر تنها چشم‌اندازی تئوریک نیست و بطور واقعی به یک چشم‌انداز اجتماعی بدل شده است.

باید توجه داشت که در اینجا به‌هیچ‌وجه بحث بر سر ارزیابی محتوای برنامه‌های گرایش‌های تئوریک و تصور آنها از سوسیالیسم نیست. تأکید تنها بر این است که هر تصور تئوریکی که از سوسیالیسم وجود دارد، در قالب تصویری ایدئولوژیک بطور واقعی به‌وسیله‌ی گروه‌ها و طبقات اجتماعی معین حمل می‌شود. طبقات معترض وضع موجود را نمی‌خواهند، فکر می‌کنند که جانشین این وضع را می‌شناسند، آن را وضع بهتری تلقی می‌کنند و در نتیجه می‌کوشند تا به آن تحقق بخشند. این‌که چنین چشم‌اندازی برای تک‌تک اعضای یک گروه عظیم اجتماعی یا یک طبقه‌ی اجتماعی تا چه حد در جزئیاتش روشن است، این‌که آنها تا چه حد به زمینه‌های تئوریک چنین آینده و چنین راهی برای رسیدن به آن آگاهند، اصلاً و ابداً ملاکی برای تشخیص بحران یا فقدان بحران چشم‌انداز تاریخی نیست. هنگامی که این چشم‌انداز بحران ندارد، هرکس به نحوی و به دلیلی آینده را بهتر و دست‌یافتنی تلقی می‌کند. طبیعی است که شکل وارونه‌ی استدلال بالا درست نیست. یعنی طبیعی است در صورتی که تئوری در بحران نباشد، هر اندازه که تعداد بیشتری از اعضای یک طبقه‌ی

انقلابی با جزئیات آن، با مبانی آن و با استدلالات آن آشنا باشند، امکان تبدیل یک چشم‌انداز تئوریک به چشم‌انداز اجتماعی بیشتر است.

۴ - وضعیتی که هم تئوری در بحران است و هم چشم‌انداز تاریخی. نمونه‌ی این وضع جهان امروز ماست.

انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه نقطه‌ی عطف بسیار مهمی در تاریخ تلاش انسان برای رهایی از سلطه و استثمار است. این انقلاب با پرچم مارکسیسم، با آرزوی تحقق بخشیدن به سوسیالیسم و با شرکت صادق‌ترین و وفادارترین افراد نسبت به آرمان رهایی صورت گرفته است. مسلم است که بررسی و پژوهش پیرامون زمینه‌های این انقلاب، شعارها و برنامه‌های آن، رویدادهایی که از سر گذرانده است، تصورات و برداشت‌های جریان‌های فکری و اجتماعی گوناگونی که در آن شرکت داشتند، رابطه‌ی نقشه‌ها و شکل تحقق یافته‌ی آنها، جامعه‌ای که بدنبال و در نتیجه‌ی این انقلاب پدید آمده است و ده‌ها زمینه و عامل دیگر، کاری است مهم و ضروری که از چندین دهه‌ی پیش آغاز شده است و همچنان ادامه دارد و باید هم ادامه یابد. اما نتیجه‌ی این مطالعات در این واقعیت چیزی را تغییر نمی‌دهد که نظام اجتماعی جامعه‌ی شوروی و جوامع نوع شوروی در حال فروپاشی است و در چند مورد (آلمان شرقی و چکسلواکی) شکل کهنه‌ی تازه‌ای بخود گرفته است. به عبارت دیگر، نتیجه‌ی این مطالعات هر چه باشد، در این واقعیت تغییری ایجاد نمی‌کند که در کنار بحران تئوری انتقادی، اینک بحران چشم‌انداز تاریخی نیز انکارناپذیر شده است.

نطفه‌ها یا ریشه‌های بحران تئوری انتقادی در این مقطع به سال‌های بلافاصله پس از انقلاب اکتبر (شکست انقلاب آلمان) برمی‌گردد و زمینه‌های آن را می‌توان در سال‌های دهه‌ی سوم قرن بیستم جستجو کرد. تفاوت دوران حاضر (بعد از جنگ جهانی دوم) با دوران پیش از آن عمدتاً در این است که در آن دوران، در کنار درجه‌ی معینی از بحران تئوری انتقادی، چشم‌انداز تاریخی تغییر در بحران نیست و به همین دلیل می‌توان انقلابات اسپانیا و چین را در آن دوران بخوبی توضیح داد. مسلم است که در همان زمان، همان درجه‌ی ضعف و بحران تئوری انتقادی تأثیر انکارناپذیر خود را بر این انقلابات و بر جنبش‌های کارگری و انقلابی در انگلستان، فرانسه، لهستان و مجارستان گذاشته است.

در دوران بعد از جنگ دوم به تدریج هم چشم‌انداز تغییر، رو به ابهام و وخامت می‌گذارد و هم بحران تئوری شدت و حدت بیشتری می‌یابد. از آغاز دهه‌ی ۸۰ بحران چشم‌انداز تاریخی همزمان با بحران تئوری

وضوح بیشتری پیدا می‌کند و با رویدادهای دو ساله‌ی اخیر در شوروی و در کشورهای اروپای شرقی، جایی برای تردید باقی نمی‌گذارد. طبیعی است که این دوران درعین حال شاهد جنبش‌های اجتماعی گوناگون (زنان، دانشجویان، هواداران صلح، هواداران محیط زیست) و بویژه جنبش‌های عظیم و پرتوان کارگری بوده است. اما اغلب این جنبش‌ها و اعتراضات کارگری در دهه‌های ۵۰، ۶۰، ۷۰، علیرغم خصلت **تهاجمی** خود در چارچوب آشکال مبارزه‌ی سندیکایی باقی مانده‌اند و از دهه‌ی ۸۰ عمدتاً در همین قالب، خصلت تدافعی داشته‌اند.

همزمانی بحران تئوری انتقادی و بحران چشم‌انداز تاریخیِ رهایی، خود را در قالب یک بن‌بست یا دور باطل عرضه می‌کند: مادامی که تئوری انتقادی نتوانسته در نقد، یعنی در شناخت و نظارت بر تغییر وضع موجود، موفقیتی کسب کند، چشم‌انداز رهایی در ابهام است و مادامی که این ابهام وجود دارد، تئوری انتقادی زمینه‌ای مادی-عینی برای چنان نقدی ندارد. اگر چنین بن‌بستی بر این تصور پوزیتیویستی استوار شود که در سویی تئوری انتقادی تنها جنبه‌ی نظری‌اش را ببیند و در سویی چشم‌انداز تاریخی، تنها جنبه‌ی اجتماعی‌اش را، آنگاه بلاواسطه‌ترین نتیجه، بی‌عملی سیاسی از یکسو و انکار زاینده‌ی، آفرینندگی و مادیت پراتیک از سوی دیگر خواهد بود. به همین دلیل، در برابر این بن‌بست، گرایش‌هایی شکل گرفته است که چاره را تنها در هم‌معنایی بحران تئوری انتقادی و بحران چشم‌انداز تاریخی رهایی یافته‌اند.

این گرایش‌ها را عموماً می‌توان به دو گرایش اصلی تقسیم کرد: نخست کسانی که در این هم‌معنایی، بن‌بست کنونی را به بحران تئوری انتقادی تقلیل می‌دهند و دوم کسانی که در این وضعیت، بن‌بست را در بحران چشم‌انداز تاریخی خلاصه می‌کنند. این دو نوع تقلیل‌گرایی هر کدام جلوه‌ها یا شاخه‌های مختلف خود را پدید آورده است.

گرایش‌هایی که به تقلیل‌گرایی نوع اول درافتاده‌اند، دو دسته‌اند:

الف - دسته‌ی نخست اساساً منکر وجود بحرانی در تئوری هستند و به همین دلیل هرگونه بحرانی در چشم‌انداز تاریخی را نیز انکار می‌کنند. از نظر آنها چون در تئوری هیچ‌گونه خللی وجود ندارد، گروه‌ها و طبقات اجتماعی نیز با چشم‌انداز روشنی از آینده در تلاش و مبارزه برای تحقق آنند. ناهماهنگی این خیالات

با واقعیت جهان امروز، این دسته را به فرقه‌های کوچک و منفردی بدل ساخته که از مبارزات طبقاتی و اجتماعی برکنارند و تنها در بین اعضای فرقه‌ی خود و در دنیایی خیالی، هویتی ایدئولوژیک را حفظ می‌کنند.

ب - دسته‌ی دوم با پذیرش بحران تئوری انتقادی، بحران چشم‌انداز تاریخی را از آن استنتاج می‌کنند. در نتیجه، چشم خود را بر روی هرگونه ابتکار یا تجربه‌ی تازه‌ای که ممکن است در مبارزات اجتماعی و بویژه در مبارزات طبقه‌ی کارگر پیش آید بسته‌اند و منتظرند تا پس از تنقیح مقولات خود و پس از دستیابی به چشم‌اندازهای **تئوریک**، جنبش‌های اجتماعی را در قالب این مقولات **ایجاد کنند**. این دسته کار تئوریک خود را کار سیاسی تلقی نمی‌کنند و به دلیل تصور غلطی که از ماهیت تئوری انتقادی دارند، وظیفه‌ی خود را تنها در روشنگری خلاصه شده می‌بینند. از همین‌رو، بین چشم‌انداز تئوریکی که در برابر خود گشوده‌اند و یا می‌کشایند، با مبارزات واقعی‌ای که علی‌القاعده می‌بایست در قالب مفاهیم آنها صورت گیرد، رابطه‌ای نمی‌یابند. به عبارت دیگر، بین عمل سیاسی آنها و میزان دستاوردهای تئوریکشان تناظری وجود ندارد. این دسته در بدترین حالت به نوعی کمال‌گرایی دچارند که مسلماً هرگز به مرز عمل سیاسی نخواهد رسید. (۲)

دو دسته‌ی فوق در واقع دوسر افراطی یک طیف‌اند و در حد فاصل آنها می‌توان انواع مختلفی از تقلیل‌گرایی گرایش نخست را دید. ویژگی این طیف که در دو نهایت افراطی آن جلوه‌ای آشکار دارد، **ایدئالیسمی استعلایی** است. آنها تئوری را **زمینه‌ی امکان مطلق** برای هر گونه عمل یا هر واقعیت سیاسی تلقی می‌کنند. از همین‌رو چه بحران را در تئوری بپذیرند و چه نپذیرند، در هر حال چشم‌اندازهایی را که ممکن است پراتیک در برابر تئوری بگشاید، مورد توجه قرار نمی‌دهند. آنها در پراتیک، آن چیزی را می‌بینند که خود در آن نهاده‌اند. ایدئالیسم استعلایی آنها در عین حال در این واقعیت مسجل می‌شود که آنها، منطق تحول تئوریک را با منطق تحول اجتماعی و تاریخی کاملاً یکسان می‌بینند. در نتیجه، ابهام یا گشایش چشم‌انداز تاریخی برای آنها تنها مسئله‌ای تئوریک است و جنبه‌ی اجتماعی آن می‌تواند از جنبه‌ی نظری‌اش استنتاج شود. تقلیل‌گرایی این‌گونه ایدئالیسم استعلایی موجب می‌شود که دلایل **مختلفی** را که ممکن است موجب تغییر چشم‌انداز تاریخی شود، نادیده بگیرند و اتفاقاً به همین دلیل در حفظ بن‌بست همزمانی تئوری انتقادی و بحران چشم‌انداز تاریخی نقش معینی ایفا کنند.

تقلیل‌گرایی نوع دوم، بحران تئوری را به بحران چشم‌انداز تاریخی تقلیل می‌دهد. این گرایش‌ها طیف متجانسی نیستند. به همین دلیل آنها می‌توانند از این هم‌معنایی به نتایج مختلفی برسند. برخی رفع بحران تئوری را تماماً در گرو رفع بحران چشم‌انداز تاریخی می‌دانند و از اینجا به نوع ابتدایی و خامی از نسبی‌گرایی

و پوزیتیویسم می‌رسند. عده‌ای دیگر بحران تئوری را به بن‌بست ماهوی هرگونه تئوری انقلابی تعبیر می‌کنند و عملاً به پراگماتیسمی مبتذل درمی‌غلطند و نهایتاً گروهی گشایش چشم‌انداز تاریخی را، در تئوری و در عمل - در نگاه به گذشته، در پیشتاریخ علم و در آشکال سازمان‌یابی پیشین زندگی اجتماعی جستجو می‌کنند. هر سه دسته‌ی فوق برآنند که چون چشم‌انداز تاریخی با بن‌بست روبروست و چون از نظر آنها این دقیقاً به معنای بحران تئوری است، پس باید در درکی که از تئوری وجود دارد تجدید نظر کرد. در بین گرایش‌ها و محافل روشنفکری که زمانی در طیف چپ تعریف می‌شده‌اند، این سه دسته را می‌توان به صورت زیر معرفی کرد.

دسته‌ی اول - شکست پروژه‌ی انقلاب کارگری و عدم تحقق سوسیالیسم در نزد اینان دلیلی است برای نادرستی تئوری انقلابی‌ای که مبنای این پروژه بوده است. بدین ترتیب اگر منشاء تئوریک سوسیالیسم، تئوری مارکس و مارکسیسم بوده است، پس شکست تلاش‌هایی که در شوروی و در جوامع نوع شوروی برای تحقق سوسیالیسم صورت گرفته، به معنی نادرستی تئوری مارکس و مارکسیسم است. پایه‌ی استدلال این دسته چیزی نیست جز اصل اثبات‌پذیری در پوزیتیویسم رسمی یا اصل ابطال‌پذیری در پوزیتیویسم پوپری با لباس مبدل. نسبی‌گرایی مندرج در این دیدگاه نه دیگر معیار دقیقی در شناخت‌شناسی علوم طبیعی است و نه به طریق اولی، قابلیت ارزیابی علوم اجتماعی-تاریخی را - با مختصات ویژه‌ی آنها- دارد.

دسته‌ی دوم - اگر نسبی‌گرایی دسته‌ی اول در شناخت‌شناسی، به زبان عمل سیاسی ترجمه شود، آنگاه نتیجه چیزی جز تسلیم‌طلبی، شکست‌طلبی، تن در دادن به وضع موجود و نهایتاً پراگماتیسمی سیاسی نیست. نزد اینان چنین استدلال می‌شود که شکست پروژه‌ی انقلاب کارگری و عدم تحقق سوسیالیسم از آن روست که این پروژه، رویایی بیش نبوده و نیست. در نتیجه مسئله تنها این نیست که تجربه، نادرستی تئوری انتقادی‌ای را که متضمن این پروژه بوده است (مارکسیسم) اثبات کرده است، بلکه مسئله بر سر رویایی بودن و غیرواقعی بودن هر گونه تئوری انقلابی است. این دسته، برخلاف دسته‌ی اول از تجربه‌ی شکست به این نتیجه نمی‌رسد که فلان تئوری درست نیست و باید بدنبال تئوری دیگری بود، بلکه اساساً منکر هرگونه تئوری انقلابی است. جاودانگی وضع موجود، نتیجه‌ی عملی بلافصل این دیدگاه است، نتیجه‌ای که در یکی از «جملات قصار» وزیر کار وقت آلمان - که به بلاهتی عوام‌فریبانه شهره است - چنین تجلی می‌یابد: «مارکس مرده است و مسیح زنده و جاوید است.»

دسته‌ی سوم - نسبی‌گرایی دسته‌ی اول وقتی در قلمرو شناخت‌شناسی باقی نماند و به حیطه‌ی شمول خودِ تئوری نیز راه یابد، نتیجه‌ی چیزی است که شاید بتوان آن را «منطقه‌گرایی» در تئوری نامید. بدین معنی که تئوری، شمول زمانی-مکانی خود را در مقاطع تاریخی معین - که حوزه‌ی اعتبار آن است - از دست می‌دهد. مثلاً در زمان واحد فلان تئوری در مورد این منطقه از جهان درست است و در مورد منطقه‌ی دیگر درست نیست. منطق این دیدگاه خودبخود آن را به مراحل مضحکی می‌رساند. مثلاً فلان تئوری برای این کشور و سپس این شهر یا این ده یا این خیابان درست است، و برای کشور، شهر، ده یا خیابانی دیگر درست نیست.

مشکلی که این دسته برای تعریف موضوع تئوری با آن روبروست باعث می‌شود که معیارهای ناروشن و مرزهای بسیار لغزنده و نامعینی برای تعیین حدود موضوع قائل شود. مثلاً تئوری اجتماعی‌ای که موضوعش «کشورهای صنعتی» است با تئوری اجتماعی‌ای که موضوعش «کشورهای اسلامی» است باید فرق داشته باشد. (عجالتاً از این مشکل می‌گذریم که «کشور» یک قلمرو معین است که در جغرافیای سیاسی تعریف می‌شود و تعیین‌کننده‌ی مرز اجتماعی خاصی نیست) در این صورت معلوم نیست که مثلاً آلبانی، ایران، جمهوری‌های جنوبی شوروی، ترکیه، اسپانیا یا مالزی جزو کشورهای صنعتی‌اند یا کشورهای اسلامی؟ مسلم است که می‌توان گفت که این کشورها تا درجه‌ی **معینی** (مثلاً در مقایسه با عربستان یا اتیوپی) صنعتی‌اند و تا درجه‌ی خاصی (مثلاً در مقایسه با هند) اسلامی. اما اشکال کار اینجاست که ما مجبوریم آنها را به توصیه‌ی دسته‌ی فوق حتماً از هم جدا کنیم، زیرا تئوری‌ها بنا بر مناطق باید متفاوت باشند. روشن است که می‌توان، و باید، براساس معیارهایی نسبتاً دقیق در موضوع یک تئوری تقسیمات و بخش‌بندی‌های خاصی بوجود آورد تا از این طریق ویژگی‌های هر منطقه، بهتر و دقیق‌تر شناخته شوند و آشکار است که روش پژوهش در این یا آن منطقه تا درجه‌ی معینی به آن منطقه متکی است، اما این مسائل بدیهی چه ربطی دارد به این که مدعی شویم باید تئوری‌های مختلف برای مناطق مختلف وجود داشته باشد. این که می‌توان وجود تئوری‌های مختلف را پذیرفت، دلیلی برای تفاوت تئوری‌ها بر اساس مناطق نیست. مثلاً یک تئوری درباره‌ی پیش‌شرط‌ها و مراحل اصلی در فرآیند صنعتی شدن جوامع ممکن است این فرآیند را اینجا و آنجا بهتر از تئوری دیگر توضیح دهد، اما از اینجا نمی‌توان نتیجه گرفت که تئوری در مقطع اجتماعی-تاریخی معینی فاقد عامیت و جامعیت است.

به نظر من اشتباه ساده‌ی این دسته در آن است که ایدئولوژی‌ها یا حداکثر برنامه‌های سیاسی را جانشین تئوری‌ها می‌کند. زیرا روشن است که در هر جامعه می‌تواند ایدئولوژی‌های مختلفی وجود داشته باشد و

ایدئولوژی‌های این جامعه ممکن است با جامعه‌ی دیگر تفاوت داشته باشند. همچنین روشن است که با توجه به ساخت و بافت و موقعیت اجتماعی و تاریخی هر جامعه و هزاران مشخصه‌ی دیگر که یک جامعه را از جامعه‌ی دیگر مجزا می‌کند، می‌توان از برنامه‌های سیاسی مختلفی سخن گفت. اما استنتاج وجود یا ضرورت تئوری‌های مختلف از این موقعیت، معقول به نظر نمی‌رسد.

در بین این دسته، کسانی هستند که پا را یک قدم فراتر نهاده و نه تنها عامیت و جامعیت تئوری را قبول ندارند، بلکه اساساً علمیت علم اجتماعی را منکر می‌شوند. اینان معتقدند که علم اساسش بر عقل و منطق است و عقل و منطق هم سراسر غربی است. در نتیجه کشورهای غیرغربی (البته معلوم نیست که این تعبیر شامل کشورهای آمریکای جنوبی و آفریقا نیز می‌شود یا نه) که در آنها از عقل و منطق خبری نیست، نمی‌توانند موضوع علم اجتماعی و تئوری انتقادی واقع شوند. در این کشورها باید به دنبال شیوه‌های شناخت دیگری مثل کشف و الهام و اشراق (و لابد جادو و جمل!) بود. این دیدگاه را نمی‌توان طرفی جدی برای یک بحث معقول و منطقی به حساب آورد. زیرا در بحث، فرض بر این است که می‌توان با اتکا به معیارهایی (مثلاً عقل یا منطق) استدلال کرد و این دیدگاه در نخستین قدم منکر عقل و منطق شده است. شگفتی من بیشتر از این است که این دیدگاه، چه‌گونه انتظار دارد که مخالفان یا موافقانش حرفش را رد کنند یا بپذیرند. مسلم است که وقتی از منطق حرف می‌زنیم لزومی ندارد که منظورمان منطق صوری ارسطویی یا منطق دیالکتیکی هگلی باشد؛ همچنین لزومی ندارد که منظورمان از عقل حتماً همانی باشد که پایه‌ی فلسفه و علوم یونانی و نهایتاً (باصطلاح) غربی است. در نتیجه می‌توان از منطق و عقل هر منظور دیگری نیز داشت، به شرط آن که این منظور کاملاً روشن باشد و، تأکید می‌کنم، قابلیت اجماع عام داشته باشد. بطوری که دو نفر بتوانند براساس آن با هم موافقت یا مخالفت کنند. در نتیجه نقد عقل و منطق غربی حرفی است و جایگزین کردن آن با رموزات حقیقت و طریقت، الهام و اشراق و رمل و اسطرلاب، حرفی دیگر. به علاوه حرفی نیست که فلان دانشمند می‌تواند خواب‌نما شود و چیزی را بطور ناگهانی «حدس بزند» یا «کشف کند». اما این کشف و حدس باید سپس در قالب ساختمانی تئوریک ریخته شود که قابلیت اجماع و عامیت داشته باشد، وگرنه دانشمند ما به پیغمبری تنها بدل خواهد شد که لااقل دو هزار سال دیرتر متولد شده است.

بنابراین این که می‌توان، و باید، مبانی علم طبیعی (غربی و شرقی و جنوبی و شمالی) و علوم اجتماعی (که بیشتر اروپایی‌اند) را به دقت سنجید و این که می‌بایست در نقد خرد شیء شده و منطق صوری، در جستجوی مباحث دیگری برای علم و بویژه تئوری انتقادی بود، از نظر من قابل پذیرش است، (بهترین نمونه‌ی این گونه

تلاش‌ها، و نه لزوماً موفق‌ترین آنها، کار «یورگن هابرماس»، در نقد پوزیتیویسم و در طرح «اصول عام عمل» است. او کوشیده است با طرح مفهوم **عام‌تر و وسیع‌تری برای عقل**، عقل «غربی» را که پایه‌ی علوم طبیعی است به زیرمجموعه‌ای از مفهوم جامع‌تر عقل بدل کند) اما منطقه‌گرایی در تئوری، و بدتر از آن، بازگشت به رماتیسمی عرفانی، دست‌کم دیدگاهی **قابل مقابله و قابل بحث** نیست. این دیدگاه «خط سومی» است که آن «خطاط» نوشته است. خطی که «نه او خواند و نه غیر او!» (۳)

بدیهی است که گرایش‌هایی که تاکنون از آنها سخن گفتیم یکدیگر را بازتولید، تشدید و یا حتی تحریک می‌کنند. در برابر کسانی که تئوری مارکس را «بحران‌بردار و خدشه‌پذیر» نمی‌دانند و معتقدند که مارکسیسم یا مارکسیسم-لنینیسم (در روایتی که خود از آن دارند) کار را یکبار برای همیشه تمام کرده است و هر سخن تازه، تنها بدعت‌گذاری در مذهبی مقدس، و در نتیجه حرام است، هستند کسانی که نه تنها با اتکا به تجربه‌ی فروپاشی جوامع نوع شوروی فاتحه‌ی مارکس و مارکسیسم را خوانده‌اند، بلکه منکر هر گونه تئوری انقلابی و حتی «عقل» و «منطق» اند. مادام که آنان، اینان را به انحطاط سیاسی متهم می‌کنند و با آویختن تابلوی «روشنفکران خرده‌بورژوا» به گردنشان، آنها را به جزا و عقوبت دشوار در قیامت «دیکتاتوری پرولتاریا» تهدید می‌کنند، اینان نیز آنان را خشکه مقدسانی چوبین مغز می‌خوانند که «از تجربه درسی نگرفته‌اند».

همان‌طور که گفتم، همه‌ی این قیل و قال‌ها و همه‌ی این مشاجرات، تنها ناشی است از یکسان و یک‌معنا پنداشتن بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی. هنگامی که پذیرفته شود که این دو به یک معنا نیستند، یعنی پذیرفته شود که واقعیت اجتماعی-تاریخی هم‌هنگام واجد لحظه‌های تئوریک و پراتیک است و این دو در تناظری بلاواسطه قابل استنتاج از یکدیگر نیستند، آنگاه این مشاجرات مبنا و معنای خویش را از دست می‌دهد. به عبارت دیگر هرگاه این پیش‌شرط دوئالیستی و پوزیتیویستی جدایی تئوری و پراتیک و اسکولاستیک تقدم و تأخر غیرتاریخی کنار گذاشته شود، آنگاه هم تئوری‌های جهانشمول و زمانشمول رنگ می‌بازند و هم منطقه‌گرایی در تئوری و بازگشت به دوران ماقبل علمی. پذیرفتن ناهماني بحران تئوریک و بحران چشم‌انداز تاریخی بدین معناست که هم می‌توان، و باید، نقد تئوریک را در سطحی مستقل — نه به مثابه‌ی امری مستقل — دنبال کرد (= نقد منفی) و هم می‌توان، و باید، هر تجربه‌ی نوین پراتیکی را در سطحی مستقل — نه به مثابه‌ی امری مستقل — در نظر داشت و آن را به عنوان عاملی که می‌تواند گرهی از کار چشم‌انداز تئوریک نیز بگشاید، تلقی کرد (= نقد مثبت).

به نظر من بحران کنونی تئوری انتقادی، تئوری مارکس را سپری نکرده است. به عبارت دیگر واقعیت اجتماعی-تاریخی کنونی، هنوز بیرون از قلمرو کارآیی **بالقوهی** مفاهیم تئوریک مارکسی نیست. وظیفه‌ای که روشنفکر چپ دارد اینست که با توجه به تغییرات بسیار زیادی که جوامع کنونی نسبت به زمان مارکس کرده‌اند و بویژه با تغییرات بسیار زیادی که ساخت سرمایه‌داری نوین کرده است، بالقوگی آن مفاهیم را فعلیت بخشد و آنها را به قالب مفاهیم کارآ و متناسب با جامعه‌ی امروز درآورد. مسلم است که روشنفکر چپ نمی‌بایست در این رهگذر مارکس و اندیشمندان مارکسیست را بری از خطا بداند و بدیهی است که باید هم در پرتو تجربیات تازه و هم با توجه به اهمیت انسجام درونی خود تئوری، مقولات کهنه شده و نامناسب را بدور بریزد. تسلیم شدن به مُد روز و مارکس ستیزی «فضیلتی» ارزان است که خود را در قواره‌ی «گستاخی تفکر» و «شهامت نواندیشی» به نمایش می‌گذارد، اما برخورد غیرانتقادی به مارکس و مارکسیسم نیز عبادتی است بنده‌وار در برابر «خدا»یی که نه تنها هرگز خود را خدا نخوانده، بلکه همواره شمشیر نقد بر روی هر خدایی کشیده است. به عبارت دیگر، درست است که امروز نباید در جهت سیلابی شنا کرد که بازمانده‌های تفکر انقلابی را در ذهن روشنفکران «چپ» با خود می‌برد، اما درعین حال درست نیست که دیدگان را بر روی آن سراشیبی و جاذبه‌ای که این سیل را ممکن و واقعی می‌کند، چه در سرچشمه‌های تئوریک و چه در ماحصل پراتیکی‌اش، فرو بست.

اما این ادعا که مقولات و مفاهیم تئوریک مارکس این بالقوگی را دارند که در یک تئوری انتقادی توانا در نقد ایدئولوژی‌ها، امروز بکار گرفته شوند، مستلزم ارائه‌ی طرح یا درکی از ساختمان تئوریک آموزه‌ی مارکس است. متأسفانه این طرح را نمی‌توان بطور تفصیلی و در جزئیات در این مقاله، و یا اساساً در یک نوشته‌ی کوتاه، عرضه و مستدل کرد. اما برای پرهیز از کاستی در این نوشته من خواهم کوشید این طرح را بطور بسیار اجمالی و شماتیک ارائه کنم.

درک سنتی و بسیار رایج از آموزه‌ی مارکس بدین قرار است که مارکسیسم ساختمانی است سه طبقه. طبقه‌ی اول و شالوده‌ی آن **فلسفه** یا ماتریالیسم دیالکتیک است؛ طبقه‌ی دوم **اقتصاد** یا نقد سرمایه‌داری است و طبقه‌ی سوم **سیاست**، یا تئوری انقلاب سوسیالیستی و سوسیالیسم. این درک مبتنی است بر تصویری سنتی (و اساساً دکارتی) از ساختمان تئوری بطور کلی. در این تصور، هر تئوری چند گزاره‌ی اصلی یا اصل عام دارد که قضایای دیگر از آن استنتاج می‌شوند. در نتیجه، فلسفه‌ی مارکسیستی واجد اصل‌های عام است (یعنی دیالکتیک در طبیعت، در تاریخ و در اندیشه بر اساس قوانین وحدت ضدین، تبدیل کمیت به کیفیت و نفی

نفی)، اقتصاد مارکسیستی استنتاجی است از آن، و سوسیالیسم استنتاجی از اقتصاد مارکسیستی. در طرح فوق به روشنی معلوم نیست که مثلاً ماتریالیسم تاریخی در کجا قرار دارد. زیرا، ماتریالیسم تاریخی نه در معنای اخص، فلسفه است، نه اقتصاد و نه سوسیالیسم. درعین حال تئوری‌ای عام درباره‌ی سه طبقه نیز نمی‌تواند باشد، زیرا عام‌ترین سطح، فلسفه است و اگر ماتریالیسم تاریخی فلسفه را دربر گیرد، از آن عام‌تر خواهد شد. همچنین روشن نیست که بطور مشخص، نقد سرمایه‌داری و تئوری ارزش چه‌گونه از اصول فلسفی ماتریالیسم دیالکتیک استنتاج شده است. بر همین اساس استنتاج سوسیالیسم از نقد سرمایه‌داری نیز ارتباط خود را با پایه‌ی اصلی یعنی فلسفه از دست می‌دهد.

به‌نظر من ساختمان تئوریک آموزه‌ی مارکس را می‌توان برخلاف طرح فوق، چنین تصور کرد: این ساختمان یک بستر یا زمینه یا قرارگاه دارد. مثل زمینی که پی‌های ساختمان در آن فرو می‌روند. در نتیجه استقامت و استحکام ساختمان تئوریک تا حدی منوط است به استحکام و قدرت این زمینه و بستر. در این زمینه که به‌نظر من «ماتریالیسم پراتیکی» است، سه ستون اصلی فرو رفته‌اند که اسکلت ساختمان را می‌سازند. این سه ستون عبارتند از:

الف) تئوری مارکس درباره‌ی تاریخ یا ماتریالیسم تاریخی،

ب) تئوری مارکس درباره‌ی سرمایه‌داری یا نقد اقتصاد سیاسی، و

ج) تئوری مارکس درباره‌ی سوسیالیسم.

روشن است که استحکام ساختمان بطور کلی، هم منوط است به استحکام زمینه، هم به ملاط و ترکیب و بافت هر یک از ستون‌ها به تنهایی و هم به شیرازه و رشته‌هایی که این ستون‌ها را به یکدیگر مرتبط می‌کند. این ارتباط با اتکای متقابل ستون‌ها به یکدیگر و به زمینه، به‌هیچ‌وجه بدین معنی نیست که ستون‌ها از زمین استنتاج شده‌اند، اگرچه که بدون سازگاری مفاهیم هر یک با دیگری، امکان تشکیل یک آموزه‌ی واحد را ندارند.

براساس چنین درکی از ساختمان تئوریک آموزه‌ی مارکس معتقدم که کار در سطح تئوریک بهتر است عمدتاً پیرامون مباحث و مقولات زیر متمرکز باشد:

- ۱ - ویرایش ماتریالیسم پراتیکیِ مارکس و پالایش آن از انواع و اقسام ایدآلیسم آشکار و پنهان. از مذاهب آسمانی و زمینی گرفته تا انواع ماتریالیسم فوئرباخی، حسی گرایانه و هر نوع «ماتریالیسم دیالکتیک».
- ۲ - نقد و تنقیح مفهوم فراگیر شیوهی تولید نزد مارکس و بیرون کشیدن این مفهوم از زیر بار عوامانه‌ترین تعاریف و تفاسیر اکونومیستی (دوستان و دشمنان).
- ۳ - نقد فلسفه‌ی تاریخ و طرد زمینه‌های پوزیتیویستی و واقعاً موجود در تئوری مارکس، به عبارت دیگر، تأکید بر جنبه‌ی تاریخت و طرد جنبه‌ی تاریخی‌گرا.
- ۴ - نقد تئوری ایدئولوژی در نزد مارکس و تدارک یک تئوری نوین درباره‌ی ایدئولوژی.
- ۵ - نقد مفهوم مناسبات اجتماعی تولید، روشن کردن نسبت آن با اشکال مالکیت و نقد مفهوم طبقه‌ی اجتماعی در نزد مارکس.
- ۶ - نقد مفاهیم ارزش، کار مجرد، رقابت و انحصار، مرزها و قلمرو حوزه‌های تولید، دوران و مصرف.
- ۷ - نقد تئوری دولت.
- ۸ - نقد محتوای اقتصادی و سیاسی دوران گذار. (۴)

- این نوشته نخستین بار در اسفندماه ۱۳۶۹ منتشر شد و بنا به پیشنهاد مؤلف بار دیگر در سایت نقد اقتصاد سیاسی بازنشر شد. عطف به رویدادهای تاریخی و زمان‌ها باید در نسبت با تاریخ نخستین انتشار این نوشته، لحاظ شود.

۱ - نگاه کنید به نوشته‌ی دیگر من، تحت عنوان «مارکسیسم؛ نقد منفی، نقد مثبت»، سوئد ۱۳۶۴، بویژه به فصل سوم.

۲ - ذکر یک نکته در اینجا ضروری است. این‌که نباید بحران چشم‌انداز تاریخی را به بحران تئوری تقلیل داد و این‌که نباید در پی استنتاج کردن اولی از دومی برآمد، ممکن است بهانه‌ای باشد در دست برخی محافل یا گرایش‌ها در چپ ایرانی که کار تئوریک را به عنوان کاری آکادمیک تخطئه می‌کنند و هنوز هم، بر اهمیت و عمده بودن این کار - بویژه برای ما و بویژه پس از چنین شکستی وحشتناک و خونبار - پی‌نبرده‌اند. در برابر اینان باید به صراحت و بی‌هیچ پرده‌پوشی اعلام کرد که ما کسانی که خود را روشنفکر چپ ایرانی می‌نامیم، در یک معدل عمومی باید بسیار بیاموزیم. این‌که شیوه و روش آموزش چه‌گونه باید باشد، در محتوا و سرشت آموزشی کار ما هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد. برخی با اتکا به این استدلال‌ات کودکانه و نامربوط که «پراتیک به تئوری تقدم دارد» در واقع تنها از زیر بار سنگین و دشوار کار و مبارزه‌ی تئوریک هدفمند شانه خالی می‌کنند و خرده‌کاری‌های روزمره‌ی خود را به حساب فعالیت‌های انقلابی خویش می‌گذارند.

این‌که روزی بشر در اوان تاریخ هستی خویش در برخورد با طبیعت و با موجودات انسانی دیگر سخن گفتن آموخته و دانش را پدید آورده است، باعث نمی‌شود که امروز هر کودکی را که زاده می‌شود، در دامان طبیعت رها کنیم تا در اثر تجربه و برخورد با طبیعت، خود زبان را کشف کند و دانش را هر بار از نو پدید آورد. کودکی که امروز متولد می‌شود با همه‌ی دانش‌ها و توانایی‌های موجود بشر که دستاورد تاریخ اوست به‌مثابه‌ی چیزی که از پیش وجود دارد، روبروست. به یک اعتبار، همه‌ی ایده‌ها بر او مقدمند و او پیش از هر حرکتی با این ایده‌ها، در قالب نشانه‌های آوایی، کرداری، تجسمی، گفتاری و نوشتاری آشنا می‌شود. روشن است که کودک پس از آشنایی با جهانی که پیش از او به‌وسیله‌ی مفاهیم و نشانه‌ها شکل‌بندی شده است با تجربه و با پراتیک خود می‌تواند به تغییر این جهان برآید و چنین نیز خواهد کرد. در نتیجه اتکا بر «تقدم پراتیک!» برای کسانی چون ما که هنوز در یک معدل عمومی با **القبای** تئوری‌های انقلابی نیز آشنا نیستیم، تنها بهانه‌ای است برای شانه خالی کردن از آموزشی ضروری. به این جماعت باید یادآوری کرد که تقدم جهان مفصل‌بندی‌شده در مقولات به کسی که در هر مقطعی پا در راه مبارزه برای تغییر جهان می‌گذارد، امری است که به انتخاب آنها بسته نیست. اگر آگاهانه در برابر این وضع قرار نگیرند، آنگاه بی‌آنکه بخواهند و بدانند، آگاهی‌شان به‌وسیله‌ی نشانه‌ها و مفاهیم ایدئولوژیکی شکل خواهد گرفت که فکر می‌کنند که در حال مبارزه با آن هستند.

این‌که طبقه‌ی کارگر می‌تواند به تجربیات تازه‌ای دست زند که پیش از این سابقه نداشته‌اند، این‌که می‌تواند از طریق زاینده‌ی پراتیک به دانشی کاملاً نوین دست یابد، امری بدیهی است و همه‌ی اصرار من در این است که نباید این تجربیات را نادیده گرفت و نباید چشم‌انداز تاریخی را به چشم‌انداز تئوریک تقلیل داد. اما از اینجا هم نمی‌شود بدین نتیجه رسید که کارگر امروز باید آگاهی طبقاتی‌اش را چون نوزادی در جنگل «کشف کند». مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر چندین قرن سابقه دارد و این تجربیات پراتیکی توانسته است در تئوری‌های انقلابی صورت‌بندی شود. در تئوری مارکس منسجم‌ترین آغازهای تئوریک ناشی

از این تجربیات وجود دارد. و اینها همه به مثابه‌ی دانش، بر کارگر امروز مقدمند. این که کارگر امروز می‌تواند، و باید، در دستیابی به چشم‌انداز نوینی، راهی نیز در برابر بحران تئوری بگشاید مانع از آن نیست که تا سر حد امکان از دانش موجود بهره بگیرد.

۳ - شمس تبریزی گفته است:

«آن خطاط سه گونه خط نوشتی:

یکی او خواندی لاغیر

یکی را هم او خواندی هم غیر او

یکی را نه او خواندی نه غیر او

آن خط سوم منم؟»

نقل از: «خط سوم»، نوشته‌ی دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی، مؤسسه‌ی مطبوعاتی عطایی، تهران ۱۳۵۱، ص آ - ۳.

۴ - ترتیب و توالی این مباحث مسلماً پیشنهادی برای فرآیند کار آموزشی نیست، زیرا از یکسو کاملاً ممکن است افراد مختلف برای کار تئوریک پیرامون هر یک از این مباحث به زمینه‌های دیگری نیاز داشته باشند، و از سوی دیگر، ممکن است کار تئوریک و تجربه‌ی پیشین برخی افراد، آنها را برای تمرکز بر یکی و یا تعدادی از این مباحث مناسب‌تر کرده باشد. جنبه‌ی آموزشی این طرح تنها می‌تواند در یک ارتباط بسیار وسیع و جمعی در نظر گرفته شود.